

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

نام کتاب: مجموعه داستان کوتاه

نام نویسنده: سیده کوثر غفاری

تعداد صفحات: 34

فهرست نام داستانها:

گمشده

کفش های کتانی او

افسانه ی گرگها

امروز مرا دیدی؟!

ستاره ی سوخته

آن مرد نیامد

مترسک های وارونه

هرگز اسمم را صدا نزن

خط پایان

من هنوز هم مادر هستم

((گمشده))

درست شش دقیقه و شش ثانیه دیگر می شد شصت دقیقه که مقابل آینه نشسته بود، احساس تردید داشت خفه اش می کرد. اما خیال های بچه گانه اش را روی گذشته ی تلخش می کشید. می دانست وقتی قلبی سیاه شد به آسانی روشنایی در آن راه نمی یابد.

دلش می خواست یک نفر محکم تکانش بدهد ، شاید از این کابوس تکراری بیدار شود. آنقدر دستش را محکم مشت کرده بود که رنگ انگشتانش رو به زردی می رفت. خسته بود، بیش از هرچیز و هرکس از خودش . به خود که آمد نقاشی نقاب پر نقشش تمام شده بود. زیباتر شده بود ؟ شاید! اما دیگر هیچ چیز راضی اش نمی کرد. بلند شد به سمت تلویزیون که مدت ها بی مخاطب روشن مانده بود ، رفت . اما پیش از آنکه انگشتش را روی دکمه خاموش فشار دهد، برای لحظه ای تصویر رنگارنگ تلویزیون در چشمانش منعکس شد. رقص پرهای طاووس نگاهش را مسحور کرد. طاووس بیخود از خود غرق نمایش رنگی اش بود که تیر شکارچی پای طاووس را قطع کرد. سگ ها به سمت طاووس دویدند ، کمی بعد شکارچی جسم بی جان و زیبای طاووس را از دهان سگ ها بیرون کشید و رو به دوربین گفت : " یه شکار دیگه به کلکسیونم اضافه شد، بریم برای شکار بعدی..."

با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد . با اکراه شال ارغوانی که بر دوشش بود روی سرش انداخت و بیرون رفت. گوشی اش مدام زنگ می خورد. اما توجهی نمی کرد. بی هدف به آدم ها خیره شد. دیگر هیچ احساسی برایش واقعی نبود. دوباره گوشی اش زنگ خورد. تلفن را جواب داد . همان صدای گرفته و متظاهری بود که شش ماه در گوشش نجوا کرده بود .

مثل کسی که از پشت به پایش بزنند روی صندلی همیشگی افتاد. بازهم به دروغ های تکراری یک بازیگر گوش سپرد. بازیگری که نقشش را خوب اجرا نمی کرد. با اینکه همه تن گوش شده بود اما دوستت دارم هایی که می شنید فقط نمک زخم هایش می شد. تلغن را بر زمین کوبید.

خنده ی تلخی کرد وقتی سیگار گوشه ی لب پسر نوجوانی را دید که کنار یک دختر قرمز پوش، ایستاده و آدای آدم های خوشحال را در می آورد. آخر این قصه ی شوم برایش آشنا بود .

ناگاه بوی خوشی نگاهش را چرخاند. مرد میانسالی را دید که بایک بغل گل به سمت زن خنده رویی می رود . وقتی به زن رسید یکدفعه یک دختر بچه با موهایی که دو طرف سرش بسته بود، بسمت آنها دوید و خود را در آغوش زن انداخت. مرد با مهربانی رز سفیدی را به دستان کوچک دخترک سپرد و بعد روی پنجه ی پایش ایستاد و همه ی گل ها را روی سر زنش ریخت.

آنها بعد از چند جمله که در گوش هم زمزمه کردند شروع به خندیدن کردند. لحظاتی پس از آن ، مرد یک دست دخترک و زن دست دیگر دخترک را گرفت و از پارک بیرون رفتند

تا جایی که می توانست به رفتنشان خیره شد صدای خنده و باهم شمردنشان را می شنید که هر چند دقیقه دختر کوچکشان را با دست های شادشان تاب می دادند عصر گرمی بود . اما گرمی هوا چیزی نبود که آزارش می داد . حسرت احساسی بیش از یک واژه که تا عمق وجودش را می سوزاند. چشم های پر اشکش را برهم

گذاشت. سرش را به آسمان بلند کرد ، ناگاه صدای تازه ای در گوشش زنگ زد :
"خانم خانما تنهایی؟"

همانطور که چشم هایش بسته بود نفس عمیقی کشید و بی آنکه توجهی به صدا کند بلند شد و چند قدم راه رفت که حس کرد چیزی به سمتش پرتاب شد. همزمان صدای خنده ی چند پسر جوان ، بلندشد. چشم هایش را بازکرد برخلاف همیشه به سمت صداها برنگشت. راهش را ادامه داد که از میان خنده ها صدای ظریفی به طعنه بلندشد : " شرط رو باختی دختره کوره!!!!!!"

و باز صدای خنده ها ، عصر دلگیرش را نحس تر کرد. به سمت جاده دوید. ناگاه نسیم سوزناکی شال ارغوانی اش را چند قدم جلو تر بر زمین انداخت. مکثی کرد ، نگاه قهوه ای اش را به مقابل دوخت . احساس ترس کرد مثل گمشده ای که امید را فراموش کرده باشد . بی قرار بود و مات ! مات یک خیابان با آدم هایی که باورشان نداشت. در همین حس گنگ بود که یک ماشین سیاه جلوی پایش ایستاد. دختری جوان با روسری بلند و سفیدی که جالب جلوبش بسته بود پیاده شد. مثل مهربانی که آشنایی دیده باشد سلام کرد.

ناگاه صدای مرد جوانی از پشت فرمان بلند شد: "خانومم چی شده؟ آجی مون کمک لازم داره؟"

دختر مهربان از داخل ماشین کیفش را بیرون آورد. لبخندی زد و با احترام شال آبی روشنی را به دستان بانوی قصه ما سپرد و بی آنکه چیزی بگوید سوار ماشین شد و رفت. اما بانوی قصه ی ما با همان بهت عجیب ، غرق خاطرات شد . یادش آمد روزهایی هم خوشبختی را لمس کرده ، همان تابستانهایی که با بچه های فامیل

یخ دربهشت درست می کردند و تا خانه ی مادر بزرگ می دویدند . بعد سرمایه خیس و نیمه کاره شان را با ولع لیس می زدند و مادر بزرگ با دستانی پر از کلوچه می آمد . مهربانانه سلام می کرد . شادی بچه ها را که می دید یکی یکی می بوسیدشان و بی آنکه چیزی بگوید می رفت . وهمه دنبالش می دویدند...

بعد از مدتها از ته دلش لبخند شیرینی زد . شال آبی را روی سرش کشید در حالی که احساس می کرد انعکاس آسمان روی سر و شانه هایش می درخشد .

هرگز زمان را نمی شود بازگرداند اما می شود از اینجا به بعد را درست رقم زد!



((کفش های کتانی او))

یک صبح روشن

دریک جاده ی بلند

شانه به شانه ی پدر

قدم می زدم

حرف می زدم از همه چیز

درس هایم ، آب و هوا و...

اما در میان حرف ها یمان

نگاه پدر مدام سمت کفش هایم می چرخید

گاه لب از لب می گشود

بی صدا اما همینکه می خواست چیزی بگوید

رنگ سکوت بر حرف هایش می کشید

آخرش تاب نیاوردم

با اینکه با حرف هایمان بی ارتباط بود

گفتم: همه جا این کفش ها رو می پوشم...

چون ... با اینا سریع و محکم قدم بر می دارم!

این را که گفتم ، دوباره سفیدی کفش هایم در سیاهی چشمانش نقش بست

بغض در کلامش دوید اما نشکست

لبخند تلخی چهره ی مهربانش را مبهوت ساخت

همانطور که به کفش هایم خیره بود لب از لب بازکرد:

_ همیشه می گفت با کتونی هام سریع تر می دوم ، چابک و فرز

_ کی رو میگی بابا ؟

_ از آب و کوه با همون کفش ها عبور می کرد، می خواست آدم های بیشتری رو

نجات بده

_ کی؟

_ هیچ وقت پوتین نپوشید!

_ برا جنگ بود؟

_ راست می گفت ، وقت هایی که می رفت شناسایی یا برای خنثی کردن مین های

که بعضی های نامرد سر راه مردم میذاشتن می رفت ، خیلی سریع بود....

_ دوستت بود؟

_ آخرین...

_ بابایی!!!!

_ آخرین قدم هاش رو با همون کفش ها برداشت

_ اینا رو تا حالا نگفته بودی بابا، این کدوم دوستته ؟

_ کفش هاش تیکه تیکه شده بود....

_ خیلی بهت نزدیک بود؟

سرش را چرخاند سمت صورت پر از سوالم ، نگاهش عمق وجودم را کاوید. یک لحظه ته دلم لرزید. صدای ظریفش در گوشم پیچید: عموت!
حالا، هر روز ، هر ساعت ، هر دقیقه که کفش هاشم را می پوشم ، از پدر خجالت می کشم!



((افسانه ی گرگ ها))

روزهایی بود مانند شب ، و روزگاری عجیب در سرزمینی عجیب! با درختانی بلند که میوه های آن شادابی و نشاط می بخشید و در صحراهایش به جای شن ، از ذره های طلا و نقره پوشیده شده بود. دشت های آن سرزمین آنقدر سرسبز و فراخ بودند که مردم گوسفندان را بی هیچ چوپان وحصاری در مراتع رها می کردند. بی آنکه گمان کنند این نعمت ها تمام شدنی ست.

اما مردم آن سرزمین ، عادت عجیبی هم داشتند. عادتى که هیچ کدامشان به یاد نداشت از کی دچارش شده بودند.

سال های سال وقتی خورشید غروب می کرد مردم آن سرزمین به خواب عمیقی فرو می رفتند .و وقتی بیدار می شدند متوجه تغییرات وحشت ناکى در سرزمین خود می شدند. گوسفندان دریده شده ، خراش های عمیق بر تنه ی درختان و ذره های زرین طلایی که در باد گم شده بودند.

اما همه این خوابهای طولانی را چون یک قانون پذیرفته بودند. همچون قانون بدی که هیچکس نمی خواست قانون گذارش را پیدا کند.

در این میان دختر کوچکی بود هیچ وقت نمی خوابید . مردم برای اینکه با بقیه فرق داشت طردش کرده بودند . و او در کنار پدر و مادر پیرش لابه لای صخره ها خانه ای کوچک داشت. دخترک هر غروب صدای زوزه ی گرگ ها را می شنید. آنقدر می ترسید که در میان صخره ها پنهان می شد وچشمانش را می بست. و وقتی خورشید طلوع می کرد و آخرین گرگ آن سرزمین زیبا را ترک می کرد، دخترک به جمع مردم به خواب رفته ، می رفت و باز مانده ی غارت گرگها را تماشا می کرد. روزی دیگر

خسته شده بود . در حالی که دانه دانه های اشک بر قامت چشمانش طواف حضور می کردند، زانوانش را در آغوش گرفت . سر در گریبان فروبرد و آرام گریست. دلش گرفته بود. می خواست حقیقت را به همه بگوید اما می ترسید کسی باور نکند . آخر هیچ کس نمی دانست گرگها نزدیک اند . همه گمان می کردند سرزمین شان امن ترین سرزمین دنیاست! و حوادث تلخ پیش آمده ، نمی تواند داشته های انبوه شان را به خطر بیندازد. مثل یک قانون بد که هیچکس نمی خواست قانون گذارش را پیدا کند. سالها آن اتفاقات تلخ ادامه داشتند تا اینکه روزی خبر رسید مردی علیه گرگها به پا خاسته است مردی از سرزمین تولد خورشید!

از ایستادگی حرف می زد از مقابله با ظلم و از پس گرفتن حق خود، می گفت.

حرفهایی که برای مردم سرزمین زیبا ، تازگی داشت . یک روز همه ی مردم

سرزمین زیبا جمع شدند تا حقیقت را پیدا کنند اما پیش از آنکه تصمیمی بگیرند

خوابشان برد. دخترک که از دور آنها را تماشا می کرد متوجه تاریکی هوا شد

فهمید که شب نزدیک است و زوزه ی طلسم کننده ی ، گرگ خاکستری بازهم

سرزمین زیبا را فرا گرفته. اما این با ردخترک دیگر نترسید چشم هایش را نبست و

فرار نکرد. ایستاد تا حقیقت را بیابد. و با کمال تعجب وحیرت دید ، گرگ

خاکستری بر تپه ی آزادی ، می ایستد و با زوزه ی مسحور کننده اش همه را به

خواب عمیقی فرو می برد. دخترک اندیشید که چگونه می تواند مردم سرزمینش را

بیدار کند. به یاد حرف های بزرگ مرد سرزمین خورشید افتاد. به یاد بیداری! دیری

نیاید که دریافت نباید بگذارد مردم بخوابند. بنابراین دخترک به بالاترین صخره ی

سرزمینش رفت نام خدا را بلند فریاد زد . آنقدر نام خدا را فریاد زد تا همه بیدار شدند. مردم با حیرت و سرگشتگی دور صخره جمع شدند و همه همه کردند. دخترک با صدای رسایش گفت : آرام باشید . ما وقت زیادی نداریم . حمله ی دوباره ی گرگها نزدیک است ما باید مانند مردم سرزمین خورشید ، برای حمایت از داشته هایمان کاری بکنیم. اما پیش از آن باید بتوانیم بیدار بمانیم. در این میان یکی از مردم با نگرانی پرسید: چطور؟ چطور برخواب غلبه کنیم؟ دخترک به آسمان نگاه کرد چپاول بعدی گرگ ها نزدیک بود . بنابراین دست هایش را بالا برد و پاسخ داد: نباید به زوزه ی گرگ ها توجه کنیم ... و در مقابل سکوت خوف آوری که بر فضا حاکم بود ، با اشتیاق ادامه داد: بیاید همگی خدا را صدا بزنیم . با صدای بلند و تا جایی که درتوان داریم. مردم همه تصمیم گرفتند مانند مردم سرزمین خورشید بیدار بمانند و از سرزمینشان دفاع کنند. بنابراین زمانی که هوا روبه سرخی رفت ، همگی در مرکز سرزمین زیبا جمع شدند و با صدای بلند نام خدا را فریاد زدند. گرگ ها که پیش از این آماده ی حمله به سرزمین زیبا بودند، وحشت زده و پریشان به یکدیگر خیره شدند و زوزه هایشان در هم شکست. ناگاه گرگ پیر خاکستری یارانش را فرا خواند و گفت: من آنقدر تجربه دارم که بدانم وقتی مردم یک سرزمین بیدار شدند و بیدار ماندند ، دیگر نمی توان آنها را به خواب فرورد. همراه من بیاید

تا به دنبال سرزمین دیگری بگردیم که مردمش هنوز خوابند.
سالها گذشت و هنوز هم اگر کسی بیدار باشد صدای مردم بیدار سرزمینی که دیگر
نامش سرزمین بیداری شده بود، را خواهد شنید. و اما تو با خود بیا اندیش ! تا کی
باید گلهای زیبای زندگی بخاطر حرص و طمع برخی ها ، پریپر شونند؟ و گفتارها
و گرگ های انسان نما ، تا کی بر سرزمین های مردم خواب زده ، حکومت خواهند
کرد ؟

بیا بید همگی در این ماجرا اندیشه کنیم شاید این سرنوشت ، فراتر از یک افسانه
باشد.



((امروز مرا دیدی؟))

امروز وقتی در خیابان قدم برمی داشتم

ناگاه فکری به سراچه ی ذهنم سرک کشید

با خود گفتم : نکند الان در میان این آدم ها باشی!

شاید در همان لحظه داشتی نگاهم می کردی

حواسم جمع بود

باوقار و آرام قدم برمی داشتم

نگاه هایم خیره ی هیچ چشمی نبود

لبخند هایم حراج هیچ کس نبود

ظاهرم خوب بود، عالی بود ، همانطور که تو میخواهی

وجیه و با ارزش ، چون سرمایه داری که دُرّی گران در آغوش دارد

در هیاهوی خیابان ، در سکوت کوچه ها

نگاهم را در شهر چرخاندم اما تو را ندیدم

شاید هم دیدم اما نشناختم

تک تک سنگ فرش های خیابان ، تمام پنجره های این شهر

گواهند که من به شوق تو سربه زیر بودم

من با انتظار تو قدکشیدم

کی می آیی؟

میدانم آه ها و گریه های غروب های جمعه کافی نیست

اما می گویند : وقتی دیوار شیشه ای قلب ، فرو میریزد

این سرمایه ی شکسته ، نزد خدا گرانبها تر می شود

پس در همان شهر مجروح

با همین قلب شکسته

برای آمدنت دعا می کنم

که بیایی و جهانی را تغییر دهی

تا همه آزادی و خوشبختی را لمس کنند

به من بگو

امروز مرا دیدی؟

(اللّهم عجل لولیک الفرج)

((ستاره ی سوخته))

_ نه اون یکی

_ این چشم سبزه؟

_ آره اونکه از همه بزرگتره

_ بفرمایید خانم کوچولو

برق شادی در چشمانش درخشید و با اشتیاق آغوشش را بازکرد . عروسک را در بغل گرفت. چانه اش را به سینه اش چسباند و در حالی که دست مادر را می فشرد ، گفت :

_ دوستت دارم

_ منو یا عروسکو؟

_ مامان عروسکو

و صدای خنده های لطیفش فضای مغازه را پر طراوت کرد. در راه هر چند ثانیه به عروسک نگاه می کرد. مثل اینکه هنوز باورش نمی شد مال او شده! به خانه که رسیدند مادر دستش را رها کرد تا چمدان ها را بیاورد.

حالا راحت تر می توانست با عروسکش بازی کند. چند بار محکم بغلش کرد. و در حالی که بر چشم های لرزان عروسکش دست می کشید ، با زبان شیرینش شروع به صحبت کرد :

_ اگه بچه خوبی باشی می برمت خونه آقاجون ونه ، به آمل نشونت می دم اما اگه بخواد بغلت کنه باید بذاره اون لباس سفیده اش رو بپوشم.

مادر دست پاچه با دو چمدان نسبتاً بزرگ جلو آمد . در همان زمان صدای بوق ماشین دخترک شیرین زبان را دم در کشاند.

_ مامان بابایی اومده

پدر ، تنها کسی که ممکن بود آمدنش باعث فراموشی عروسک شود. عروسک را روی تاب کنار در گذاشت و به سمت پدر دوید ، خود را در آغوش او انداخت و شروع به بوسیدن صورت گرم و خندان پدر کرد.

مادر چمدان ها را بر زمین گذاشت و در حالی که دستش را بر کمرش زده بود ، گفت:

" چرا اینقدر دیر اومدی؟ از پرواز جا می مونیم ها!"

پدر چمدان ها را در صندوق عقب ماشین گذاشت و همگی سوار شدند. در راه پدر آواز محبوب نازدانه اش را زمزمه می کرد:

_ حمود، حمود، حمود حیبی حمود....

و صدای خنده های ملوس دختری کوچک فضای ماشین را پر کرده بود.

مادر که بی تاب شده بود ، نگران رو به پدر پرسید: " همیشه تو هم بیای؟"

پدر ابروانش را بالا داد و با خستگی به این سوال تکراری پاسخ داد:

_ عزیزم مرخصی بهم نمیدن دو روز دیر تر پیام چی میشه مگه؟

_ اگه عروسی خواهر خودتم بود همینو می گفتی؟

پدر در آینه نیم نگاهی به چشمان پر از شیطنت دخترش انداخت . بعد مثل همیشه نگرانی های مادر را با شعر و آواز کنار زد :

_ دای شیرین ، شیرین ، شیرین ، دای شیرین بردن ...

اینطور آواز خواندن های پدر ، مادر را هم می خنداند. شاید چون اسم مادر شیرین بود و یا شاید چون شب عروسی شان تا صبح پدر این آواز محلی را بلند بلند خوانده بود .

به فرودگاه که رسیدند ، مادر با اکراه پیاده شد. دوباره چهره اش درهم رفت . اینبار قربان صدقه رفتن های پدر هم گره ابروانش را باز نکرد.

پدر چمدانها را همراهشان داخل برد . دقایقی بعد زمان خداحافظی فرا رسید. مادر با ناز لب از لب باز کرد که چیزی بگوید اما پدر با همان لهجه شوخش گفت: " بخدا شیرین اگه بگی همیشه بیای ، سرم رو به همین ستون می کوبم !"

مادر هم حرفش را مثل یک داروی تلخ قورت داد و تنها گفت : "خداحافظ"

اما دخترک بازبگوش و بابایی ، حاضر به جدایی نبود. مادر با اضطراب و ناراحتی دست دخترش را کشید اما دخترک با چشمانی گریان گردن پدر را محکم بغل کرده بود و مدام

می گفت : "نه"

ناگاه صدای بلندی در فضا پیچید و مشخصات پرواز برای بار آخر اعلام شد :

پرواز 655 مسافربری به مقصد دبی هم اکنون آماده ی پرواز است از مسافرین محترم تقاضا می شود هرچه سریعتر...

مادر با کلافگی دست دخترش را رها کرد و گفت : " خیلی خب باشه نیا، منم عروسکت رو میدم به آمل خیلی هم خوشحال میشه "

دخترک با حق هقی که در کلامش می دوید ، گفت : " نمی تونی چون خونه روی تاب جاموند"

مادر از روی ناچاری روی صندلی نشست و آهسته گفت : " نیا مامان رو تنها بذار به نفری بره سوار هواپیما بشه تنهایی بره خونه آقا چون شب تنهای تنها بخوابه دخترش پیشش نباشه!"

دخترک گردن پدر را رها کرد و با هدایت دستان پدر ، آرام از آغوش او پایین آمد . نگاهی به مادر انداخت و بعد نگاهی به پدر ، هیچ کس نمی داند این انتخاب چقدر برایش سخت بود. که پدر مثل همیشه به کمکش آمد :

_ دُخمل بابا ، هملش نیم ساعته ، زود می رسید خونه تنه منم چند روز دیگه میام پیش تون. تازه اونجا همه دوستات هم هستن ، فاطمه ، حمید ، مهناز، احلام ، عبود، آمل ...

دخترک که تقریباً راضی شده بود ، دست مادر را گرفت و با تعصب گفت: " آمل دوستم نیست هملش موها مو می کشه"

این را که گفت ، خنده ی مادر و پدر به نگاهشان گره خورد .مادر باعجله دست دخترش را کشید و به سمت در رفتند در حالی که تمام مدت سر دخترک به سمت پدر می چرخید. و دست تکان دادن های پدر بدرقه شان می کرد...

7دقیقه بعد هواپیما بر فراز آبهای خلیج فارس اوج گرفته بود که دخترک با کنجکاوی به مادر گفت :

_ مامان ستاره ها رویین

_چی می گی الان روزه ، ستاره ها شبها درمیان

پس اونا چین؟

کدوما؟

همون چیزهای سفید که نور از دنباله شون بیرون میاد

یاخدا!!!

لحظاتی بعد پرنده ی سفید و بزرگ با 290 مسافر از هم پاشید. و همه ی 290 مسافر همه ی 55 زن ، همه ی 66 کودک ، به عمق آب افتادند . آبی خلیج فارس سرخگون شد!

و آن عروسک روی تاب تنها یادگاری پدر شد!

دوسال بعد رئیس جمهور آمریکا به فرمانده ناو جنگی آمریکایی وینسنس بخاطر این جنایت وحشیانه ، مدال شجاعت داد!



((آن مرد نیامد))

بغض کرده بود. لب های ترک خورده اش را روبه جلو جمع کرد. دستان کوچکش را روی صورت خیس مادر کشید.

_ مامان شکمم درد میکنه . گرسنمه!

گریه های بی صدای مادر تبدیل به هق هق شد. کودک دوید در کوچه . همه بچه های محل هم مثل او در کوچه بودند . رفت کنارشان . یکی ازدخترها درحالی که آستین پاره اش را گره می زد گفت: "بعد از مدتها دوباره بایدگرسنه بخوایم". دختر کوچکی که کنارش ایستاده بود ، عروسکی چوبی اش را در دستانش چرخاند و گفت:

"می خواستم امشب بخاطرمهربونی هاش این عروسکو هدیه بدم" پسر بچه ای که به دیوار نیمه ریخته تکیه زده بود، سکوتش را شکست وگفت: "آخه عروسک تو به چه دردش میخوره؟ هیچ شبی نمی شد که نیاد. حتما از ما خسته شده ، آخه کی پیدا میشه به این همه آدم فقیر و بیمار مثل ما رسیدگی کنه؟! هرچقدر هم جوون مرد باشه یه وقت خسته میشه."

یکدفعه دختر بچه ای با ناراحتی صف را کنار زد و با عصبانیت گفت: "نه! اینطور نیست حق نداری در مورد بابام اینطوری حرف بزنی"

بعد درحالی که اشک هایش را پاک می کرد با لرزشی که در صدایش اندوه را می نواخت ادامه داد: " اون بهترین آدم دنیاست. اونقدرخوب و مهربونه که همه بچه ها

بابا صداس میزنن". بعد سرش راپایین انداخت و آرام تر گفت: "منم صداس میزنم بابا! هر شب سعی میکنم بیدار بمونم شاید بینمش اما همیشه وقتی بیدار میشیم میبینیم غذا ها رو در درخونه مون گذاشته و رفته". در این زمان پسر نوجوانی که خاک های زانوانش رامی تکاند ، سرش را بالا گرفت و با افتخار گفت: "من یه شب تا صبح بیدار موندمو سر کوچه ایستادم تا بلاخره دیدمش. باورتون نمیشه کی بود. اما من بهتون نمی گم اون میخواد مخفیانه به همه کمک کنه". بچه ها دورش جمع شدند و با اشتیاق به او چشم دوختند. او هم صدایش را صاف کرد و مطمئن ادامه داد: "اون یه فرمانده بزرگه! می دونستید بزرگترین جنگ هایی که سپاه اسلام پیروز شده بخاطر قدرت و شهامت اون بوده!" بعد نگاهش را به قلب پرستاره ی آسمان چرخاند و گفت: "آرزومه مثل اون باشم!" در این هنگام یکی از بچه ها که گویی از همه کوچکتتر بود ، با کلافگی لب هایش را در دست گرفت و در حالی که پایش را بر زمین میکوبید پرسید: "پس چرا امشب نیومد؟"

ناگاه قامت کودکی از دور پیدا شد. تا به بچه هابرسد چند باری زمین خورد و با گریه بلند شد. وقتی به آنها رسید، در مقابل چشم های حیرت زده و نگران شان ، به سختی لب از لب باز کرد اما کلامش در گلویش جا نمی شد. دهانش به اشک تر شد. هرچه توان داشت روی زبانش آورد وگفت: "بابا... بابایمان رفت پیش خدا!" آن شب اشک بود و ناله بود و شب یتیم شدن یتیمهای کوفه....

((مترسک های وارونه))

سالهای دور اما نه آنقدر دور که فراموش بشود. در مکانی دور اما نه آنقدر دور که قابل دیدن نباشد. نه اینکه رودخانه ها از پایین به بالا جاری شوند. نه اینکه آدم ها سروته آویزان باشند و در هوا چرخ بزنند. نه اینکه دیگر پول برای کسی مهم نباشد. اما چیزی در زندگی آدم ها به آرامی در حال تغییر بود. انگار که هرکس دیوانه نباشد در خور استهزاء است و هرکس حریص نباشد، نالایق! همه چیز سرجایش بود، بجز آدم ها! البته رفتار مترسک ها هم در این شهر عجیب بود. به جای اینکه کلاغ ها را بترسانند آنها را به سوی خود فرامیخواندند. تا کاشته های کشاورزان غفلت زده را پایمال کنند و راه کشتزار دیگری را در پیش گیرند. حتما تقصیر مترسک ها بوده ست. آری مترسک های این شهر فقط میخواستند کلاغ ها را دور خود جمع کنند. چه ارزشی دارد اگر خودشان هم از این چپاول آسیب بینند. خب این مترسک نابود شد یکی دیگر چراکه نه؟! کسی که برای خودش ارزش قایل نیست برای دیگران چه اهمیتی دارد؟ آن سرزمین یک شهر بزرگ داشت الان هم هست همانطور عجیب و دردناک شاید کمی هم بدتر! آهان داشت یادم می رفت مزرعه ما هم در همان شهر ست. ولی ما مترسک نداریم. ما دور مزرعه مان حصار کشیده ایم. میوه های درختان و بوی خوب گندمزارمان فقط مال خودماست و آنهایی که ارزش داشته هایمان را می فهمند. آنهایی که از در میانند داخل اجازه می گیرند تا زیر سایه ی درختی چشم بر هم بگذارند. گوش بسپارند به آواز پرنده ها و سر بر زانوی گندمزار بگذارند. این آدم ها با خیلی ها فرق دارند. شاید هم با یکی از این آدم ها روزی

همسفره شویم . انسانیتش را که ببینیم میوه ای تقدیمش کنیم تا عطر خوش
گندمزارمان را در هستی پراکند

((هرگز اسمم را صدا نزن))

در وسعت هستی چشم گردانید. هرآنچه در توان داشت را از نگاه گذراند. هرچیز که بوی عشق میداد را جدا کرد. از کنار غریبه ها گذشت. اسم های آشنا را صدا زد. ناگاه دستی برایش تکان خورد خواست صبر کند اما او شعری را زمزمه کرد:

هیچ آوای غریبه ای حق ندارد مرا به اسم کوچک صدا بزند. اگر اینطور نباشد تفاوتش با آوای آشنایم چیست؟

هیچ چشم غریبه ای حق ندارد به من خیره شود. عمق وجودم را بکاود و با رنگ چشم هایم خوبگیرد. اگر اینطور نباشد تفاوتش با آشنایم چیست؟
هیچ دست غریبه ای حق ندارد به دستانم نزدیک شود. این دست ها حرمت دارند. اگر اینطور نباشد تفاوتش با دست های آشنایم چیست؟

هیچ قلب غریبه ای حق ندارد مرا بانوی قصر وجودش بداند. اگر اینطور نباشد تفاوتش با تپش های آشنایم چیست؟

هیچ خاطر غریبه ای حق ندارد از بودن هایم خاطره داشته باشد. اگر اینطور نباشد تفاوتش با خاطراتی که عطر آشنایم را دارند چیست؟

مرا بخاطر عقاید احساسم و منطق افکارم، ملامت مکن. آخر اگر جای غریبه و آشنا عوض شود، محرم و نامحرم بی معنی شود. مرزها محو شوند آن وقت در آن جهان وارونه عشق بی معنی می شود. چون دیگر هیچ کس منحصر بفرد نیست.

و پاکی طرد می شود و جرم آزاد. و آزادی زندانی می شود و هیچکس دیگر آشنایی نخواهد داشت .

حرف هایش که تمام شد درک عجیبی پیدا کرد. رویش سبکی بر دوشش احساس کرد . بوی خوبی چهره اش را درنوردید. پلک هایش سنگین شد. نسیم از لابه لای تاروپودش عبور کرد . عشق، آرام در قلبش جان گرفت. و غریبه ای که دیگر غریبه نبود تصمیم گرفت آشنایش باشد.

((خط پایان))

فکری در سراچه ی ذهنش قدم نهاد . کم کم دستان سست و سردش جان گرفتند و قلم را برپیشانی پر چین کاغذ غلتانیدند . لحظه ها در بازی سرنوشت به دنبال یکدیگر می دویدند و او همچنان مشغول نوشتن بود. با گذشت زمان ابروان گره خورده اش از هم باز می شدند و نگاه نگرانش رنگ آرامش می گرفت. پس از لحظاتی ، مردمک لرزان چشمانش در گوشه ای متوقف شد و چشمان نیم بازش را خیره ی خاطرات کرد. زلال اشک بر چهره ی شبنم نشست . ناگاه غرش مهیب آسمانی که چند پاره ابر سیاه را در آغوش کشیده بود ، لطافت را بر گونه های مبهوت برگها به ارمغان آورد. این گونه همه چیز برای شبنم به وضوح تداعی می شد:

ساعت 8 صبح بود و شبنم آخرین روز از اولین ماه سال را پس از تمرین های دشوار ، در حیاط مدرسه می گذراند. با ران زیبایی می بارید . نوبت شبنم رسیده بود تا با رقیبان خود مسابقه دهد. قلبش آنقدر تند و با شدت بر دیوار سینه اش می کوبید که شبنم خیال می کرد همه صدای آن را می شنوند. چشم هایش را به لب های کلفت و بی جان مربی دوخته بود. همین که کلمه ی شروع را شنید ، شروع به دویدن کرد. کم کم سرعتش را زیاد کرد طوری که مربی از حیرت خشکش زده بود . صدای نفس نفس زدن هایش در فضای خالی حیاط پیچیده بود . با آستینش عرق پیشانی اش را پاک کرد .

ناگاه مربی فریاد زد: " یک دور! فقط به دور مونده ، همین الان هم از همه جلوتری ، سرعت رو کم کن."

اما شبنم بی توجه به مربی تمام توانش را در قدم هایش جمع کرده بود و می خواست رکورد منطقه را بشکند . دیگر گوش هایش تنها صدای بلند و ممتدی را می شنیدند که صوت می کشید و چشمانش تنها خط پایان را می دیدند. در یک لحظه دست مربی را دید که مقابل صورتش تکان می خورد و بر زمین افتاد. لحظاتی بعد همه چیز تاریک بود و تنها چیزی که شنید این جمله ی مربی بود: "رکود استان را شکست".

وقتی شبنم به خود آمد کنار پله ها دراز کشیده بود و کیفش زیر سرش بود . صدای گریه ی آشنایی را می شنید . نیم خیز شد و نگاهش را به اطراف چرخاند . تا اینکه مینا دختر مدیر را دید که با صدای آرامی گریه می کند و به مربی می گوید : "من باید اول بشم."

مربی هم در گوش مینا چیزی نجوا کرد که لبخند را بر لبان مینا بازگرداند . شبنم با ناراحتی و به سختی از زمین بلند شد . کنار مربی رفت. کیفش را در دستانش فشرد و لب های خشکیده اش را از هم بازکرد اما پیش از آنکه چیزی بگوید ، مربی با لبخند تصنعی و شتاب زده گفت : "تو دیگه برو"

شبنم نگاهی به لبهای خندان مینا انداخت و سپس رو به مربی گفت : اما مینا که مسابقه نداده ! مربی با دستانش شانه های شبنم را به عقب راند و با تندی گفت : "الان ازش امتحان می گیرم هرکس برنده شد، فردا بهش خبر می دم که مسابقه

نهایی شرکت کنه". شبنم نگاهش را بر زمین چرخاند و بعد بی آنکه چیزی بگوید به سمت در رفت و همین طور که از مربی و مینا دور می شد، شنید که مربی می گفت: "مینا جان به مامانت بگو حتما فردا خدمتش می رسم برای عرض تبرک ترفیعیش"

در راه خانه شبنم فقط به مسابقه فکر می کرد به شش ماه زحمت و تلاشش و نتیجه ای که به آن امیدوار بود . ناگاه صدای که او را به اسم کوچک می خواند ، توجه اش را جلب کرد . آری این مریم دختر معلم دوران دبستان شبنم بود که او را صدا می زد . شبنم که ایستاد پس از چند لحظه مریم نفس نفس زنان به او رسید و گفت: "معلوم است که دونه ای از سر پیچ خیابون مدرسه تا حالا دارم دنبالت می میام و صدات می زنم اما به تو نمی رسم."

شبنم لبخندی زد و گفت: "سلام!"

مریم دستی بر لپ های گل انداخته اش کشید و با هیجانی که در صدایش موج می زد پرسید: "تو چرا اینجایی؟ مگه مسابقه نداری؟"

شبنم سری تکان داد و پیش از آنکه چیزی بگوید مریم ادامه داد: "مگه نمی دونی مسابقه امروز بعد از ظهر برگزار میشه؟ مامانم با بقیه ی مربی های ورزش رفته باشگاه ."

شبنم با تعجب فریاد زد : "مسابقه که فرداست!"

مریم که کمی ترسیده بود با ناراحتی گفت: آرام باش ، مگر مربی به تو نگفت بخش نامه آمده که مسابقه مقاطع دبستان و راهنمایی امروز برگزار می شود؟! شبنم با تعجب و خشمی که در کلامش موج می زد گفت:

"باید ... باید الان برم باشگاه"

مریم با لحنی دلسوزانه گفت : "باشگاه از اینجا خیلی دور است . بعیده برسی . تازه از نفس نفس زدنت معلومه که خیلی خسته ای نمی تونی مسابقه بدی."

شبنم بی آنکه متوجه باشد در میان حرف های مریم به او پشت کرد و به سمت خانه شان رفت . در را با عجله و ناراحتی کوبید . برادرش که آمد با گریه خواست تا برادرش او را برساند . پس از چند لحظه مادر شبنم آمد مثل همیشه آرام و با وقار بامهربانی دستی بر چهره ی گرم و خیس شبنم کشید . حرف های شبنم را شنید صورت کوچکش را با آب خنک شست و بعد با برادرش او را راهی باشگاه کرد . وقتی به باشگاه رسیدند با التماس وارد شد . در جایگاه مربی ها . مربی ورزش مدرسه اش را پیدا کرد . مربی که از دیدن شبنم خشکش زده بود . به شبنم اشاره کرد که به سمتش بیاید وقتی شبنم مقابل مربی رسید . مربی صدایش را صاف کرد و گفت: " برای چی اومدی اینجا؟ مینا برنده شد مگر نگفتم... یعنی اون خیلی زحمت کشیده سه سال پیش مقام آورده... در هر حال چند دقیقه ی دیگه مسابقه شروع می شه . اگر می خوای اینجا باشی برو بین تماشاچی ها، جلوی من نمون."

در یک لحظه تمام شور و عشق و آرزو های شبنم در هم شکست . با نگاه معصومانه اش به خط پایان خیره شد . دیگر حرف های آن زن کوتاه قد را نمی

شنید . جویبار اشک از چشمه ی چشمانش راه چانه ی باریکش را درپیش گرفتند .
اما غرورش اجازه نمی داد صدای گریه اش از بغض فروخورده ی گلوبش بالاتر
برود. به سرعت باشگاه را ترک کرد . و تصمیم گرفت هرگز در مسابقات دو شرکت
نکند.

باران دیگر بند آمده بود شبم آخرین کلمات خاطرات تلخ خود را به دل کاغذ می
سپرد . اندکی بعد مادر وارد اتاق شد. صورتش را بر صورت لطیف شبم گذاشت و
با مهربانی گفت: " ابر های سیاه هرچقدرهم که با تمام وجود سعی کنی درخشش
خورشید رو پنهان کنی اما ذره ذره های طلایی نور ، سیاهی زندان ابرها را می
شکافن و راهی به بیرون پیدا می کنن. این یعنی خورشید برای همیشه پشت ابر
باقی نمی مونه. دوباره در خواست شرکت در مسابقه بده اما اینبار برای ثبت نام
خودت به ناحیه برو."

سال بعد درست همان زمان بود که نامه ای به خانه شان رسید. شبم نامه را
برداشت و پس از لحظاتی باخوشحالی فریاد زد: "مامان از ادره تربیت بدنی ناحیه
ست."

((من هنوز هم مادر هستم))

_ عماد باورت میشه !؟

_ عزیز من هیجان زیاد برات خوب نیست آروم باش

_ آروم باشم؟ مگه میشه!؟ من دارم از شوق بال درمیارم، تو خوشحال نیستی؟

-هستم، خیلی خوشحالم

_ کاش چشمات به تو بره

_ حلیمه

_ جانم

_ بچه که بیاد...

_ تترس ، عشق من ذره ای هم به تو کم نمیشه

_ منظورم این نبود

_ عماد می خوام بدونی ... ازت ممنونم بخاطر تو من دارم بهترین احساس زندگی

ام رو صاحب میشم. وای هنوزم باورم نمیشه ، من دارم مادر میشم!

-آره منم بابا میشم ولی بهم نیاد مگه نه؟

_ این یه حس فوق العاده ست به سن و سال که نیست .اصلاً مگه لباسه که بهت

بیاد یا نیاد؟

_ راست می گی ، می گم اسمش رو ... بذاریم حسام بعد منم میشم ابو حسام

_ ابو حسام دیگه باید بری سراغ زمین بچه که میدونی خرج داره

_ ولی اگه پسر نشد چی؟ اون وقت اسم مادر بزرگت رو روش میذاریم

_ خانم پرستار!

_ خیلی خب حالا حس مادرانه گرفتی ، خودم میرم

_ در پناه خدا ابوحسام

- مواظب بچه ام باشی ها جاش تنگه زبون هم که نداره اعتراض کنه...

- برو دیگه!

- رفتم بابا، خداحافظ

- خداحافظ

حلیمه اینطور حرف می زد اما سراسر نگاه شده بود و به قامت مردش خیره شد تا رفت. وقتی که تنها شد، شروع به صحبت با فرزندش کرد:

"مامانی امشب بیا، من دیگه طاقت ندارم ها! تو نمی خوای مامانو ببینی؟"

کم کم شب چادرش را روی سر آسمان کشید و ماه آغوش نقره فامش را رو به زمین گشود. هنگامی که خواب حلیمه چون سیاهی شب عمیق شد، یک نفر بنا داشت به دنیای پر از رمز و راز ما اضافه شود.

درد، درد، درد. دستش را روی شکمش فشرد ، حتی نمی توانست پرستار را صدا بزند. خواست خدا بود که آن شب پرستار کشیک دوست حلیمه بود و برای سرزدن به او مدام می آمد، اصلاً به دو قدم آن طرف تر هم نکشید چه برسد بخوانند بروند اتاق دیگر، همان لحظه همه چیز تمام شد یا بهتر است بگویم آغاز شد.

_ همسرم کجاست؟

_ کی به شما خبر داد؟ الان وقت ملاقات نیست، کجا؟

در اتاق به آهستگی باز شد، مردی با همه ی قامت مرد بودنش خم شد و دست زنی که حالا مادر شده بود ، را بوسید . حلیمه بیدار شد.

_ کی اومدی؟

_ سلام

_ سلام ، دیدیش؟

_ آره ولی از پشت شیشه

_ من هنوز ندیدمش گفتن تو دستگاره

_ حالت خوبه؟

_ خویم ، کمک کن بلندشم

_ براچی؟

_ می خوام منم بینمش بچه مو

_ استراحت کن هروقت بشه بینیش میارنش پیشت

_ عماد تو میدونی من چقدر منتظر دیدنش بودم! بعد از بچه اولم که ...

_ گریه نکن، حلیمه جان ... باشه چشم، من میارمش هرجور شده میارم بینیش

بلاخره انتظار به سر رسید. اصرارهای عماد به پرستارها نتیجه داد و نوزاد کوچک و نسبتاً تپلی از مرز شیشه ای اتاق عبور داده شد و به دستان پدر رسید. با اینکه عمرش چند ساعت بیشتر نبود ولی چشم های درشتش باز بود و با کنجکاوی به پدرش زل زده بود. عماد با احتیاط چون سرمایه داری که تمام دارایی اش را در ظرفی بلورین ریخته باشد ، به سمت اتاق حرکت کرد. وقتی دم در رسید ، شیطنتش گل کرد و شروع به در زدن کرد. حلیمه به سختی از تخت پایین آمد و در را باز کرد. نگاهش که به پسرش افتاد ، گل از گل چهره ی مهربانش شکفت. سرش را پایین آورد و روی صورت لطیف و نازک نوزادش گذاشت . بغلش کرد . بوییدش ، بوسیدش ، پسرک شیرین وقتی در آغوش مادر آرام گرفت ، لبخند زد.

ناگاه صدای مهیبی فضای بیمارستان را ملتهب کرد. حلیمه نوزاد را در بغلش فشرد و با اضطراب پرسید: " صدای چی بود؟"

عماد در حالی که خود را به پنجره می رساند ، بریده بریده گفت: " صدای ... ج .. جنگده..."

سرش را از پنجره بیرون برد. از میان هاله های دود و خاک به هواپیمای جنگی که به زمین نزدیک می شد، خیره شد. ناگاه نقش یک ستاره ی نحس، در چشمان شیشه ای اش ظاهر شد.

عماد بی درنگ به سمت حلیمه دوید و فریاد زد : " جنگنده های اسرائیلی..."

حلیمه در حالی که دستانش می لرزید، نوزاد را بیشتر به خودش نزدیک کرد.

لب هایش چند بار برهم خورد اما نتوانست چیزی بگوید. صدای ضربان تند قلب مادر و نوزاد یکی شده بود.

ناگهان زمین به لرزه درآمد. شیشه های پنجره به یکباره فرو ریخت. صدای جیغ و فریاد و ناله در سوت بلند و ممتدی گم شد. در کمتر از یک دقیقه انفجاری مهیب فضای بیمارستان را دگرگون کرد. آتش و خون همه جا را فراگرفته بود. دقایقی بعد، دستی سفید پوش آوارها را کنار زد و پرستاری تلو تلو خوران به سمت صدای نوزادی نیمه جان رفت. کمی بعد زیر چهارچوب یک در، متوقف شد. پیکر بی جان مردی را دید که دستان غرق ترکشش را حایل سر زنی جوان کرده بود. زن که به سختی نفس می کشید، وقتی پرستار را دید نوزاد را به او سپرد.

پرستار در حالی که اشک می ریخت ناباورانه زمزمه کرد: "حلیمه!"

دستان کوچک و نرم نوزاد سرد بودند. با هر نفسی که به سختی می کشید، از چشم هایش خون جاری می شد. سینه ی کوچکش چند بار بالا و پایین آمد و بعد نفسش قطع شد.

حلیمه در حالی که دستان پرستار را می فشرد پرسید: "چی شد؟"

پرستار با ناامیدی سری تکان داد و جسم کوچک و بی جان نوزاد را به حلیمه سپرد. لبخند تلخی با درد بر گوشه ی لبهای حلیمه خنجر زد. باحیرتی گنگ رو به پرستار گفت: "اما ... من هنوزم مادر هستم!"

